

علی اصغر ها هنوز مظلوم اند



گزارش
روز

مقصود فریاد

نام نخستین جمعه ماه محرم به گهواره خونین شهیدشش ماهه کر بلا گره خورده است؛ روزی که در جغرافیایی به وسعت ایران و در یک همایش سراسری، هزاران مادر، کودکان شیرخوارشان را با لباس، روسری و سرپند سبز، سر دست می گیرند و با تضرع و از ته دل دعا می کنند که حب حسین (ع) با خون و گوشت و استخوانشان عجین شود. هیچ وقت اول صبح روز جمعه ای راه این شلوغی ندیده ام. خیابان های مشرف به حرم مطهر رضوی، مملو از کالسکه سوارهای کوچک و خردسالی است که هنوز تا وقت بیدار شدنشان خیلی مانده است. یکی عادت کرده است انگشت شستش را به وقت خوابیدن بمکد و آن یکی، شیشه شیر را بین دست های کپل و کوچکش گرفته است و مک می زند. یکی هم پاهایش را بالا آورده است و دارد انگشت هایش را یک درمیان می شمارد؛ ناز و دوست داشتنی، مقصده همه یکی است؛ رواق بزرگ امام خمینی (ره) در حرم مطهر امام هشتم (ع).

لالایی رباب، سر گهواره خالی

همراه من قدم به قدم صحن ها را بیاید! زوج هایی که از خواب صبحشان زده اند تا خودشان راه مراسم برسانند، حالا لحظه ها را غنیمت شمرده اند، با هم سلفی و یادگاری می گیرند و زن وشوهر، بچه را دست به دست می کنند تا مادر، وارد جمع بزرگ شیرخوارگان حسینی شود. رواق امام^(ع) زودتر از آنچه فکرش را بکنید، پر می شود و درها بسته. از بلندگوهای صحن ها اعلام می شود ظرفیت تکمیل است و خانواده های از راه رسیده بروند رواق دارالحججه^(ع). در رواق تاجشم کار می کند، جمعیت است. زن ها عین دانه های رطب، کیپ به کیپ و کنار هم نشسته اند. مداح از لالایی رباب سر گهواره خالی می خواند. سوز روضه وار تعانش همه روضه منوره را می لرزاند. اصلا مادر بودن و مادر شدن، دنیای زن ها را تغییر می دهد. هیچ چیز در دنیا نمی تواند آدم را مجبور کند که تا این اندازه بهتر بماند و بهتر حرف بزند، مهربان تر باشد و سالم تر باشد و خوب تر باشد.

طفل من را هم با محبت تان، سیراب کنید!

بین جمعیت راه می روم و به این فکر می کنم که امسال ماه محرم، غمش فرق می کند. من در همین مشهد، همین شهر خودمان که از جنگ دور بوده است، مادران بیست و چندساله زیادی را دیده ام که از میناب برای زیارت آمده بودند و در عرض چند ماه، کمر خم کرده و موهایشان سپید شده بود. آن هایی که حوصله و رمقی برای حرف زدن نداشتند و به اصرار این چند عبارت به زبانشان می آمد: «کاش ما جای بچه مان می سوختیم؛ آن طور دردش کمتر بود تا اینکه زنده بمانیم وزیر آوار و خاک، دنبال کفش و لباس پسرکمان بگردیم». حالا در جمع مادرانی که هر کدام فرزند شیرخواری سر بغل گرفته اند، یادارند لالایی می خوانند و صدای حق هقشان داخل رواق اوج می گیرد، راه می روم. خدیجه رجب زاده، محمدعلی چهارماهه را روی پا گذاشته است و تکانش می دهد تا خوابش سنگین شود. می خندد و می گوید: شاید تعبیر جالبی نباشد اما من هم شبیه حضرت ربایم، الهی که به قربانش شوم! سه پسر دارم و آرزو دارم هبنتی و امام حسینی بزرگ شوند. خانم ربابه باید دعا بماند کند. او گریز کوتاهی می زند به گذشته: «خاطرم هست پدرم دوست داشت بچه ها گریه کن امام حسین^(ع) باشند؛ به خصوص در مورد پسرها این آرزویش قوت بیشتری داشت و حالا من آرزو می کنم طفل مرا هم با محبتشان سیراب کنند.»



نفرین بر مظلوم کنی!

دارم با زینب شیرمحمدی، مادر علی سه ماهه، حرف می زنم. اواز حب حسین^(ع) می گوید و اینکه دوست دارد فرزندش هم این عشق و ارادت را در قلبش داشته باشد. در همین میان،

صدای مداح و روضه خوان حرم، توی گوشم می پیچد و می ماند: «نارم ترین ها! جنگ اگر جنگ است، مردانه و تن به تن و در میدان بجنگید نه با هدف قرار دادن نوزادانمان در گهواره ها وزیر سقف خانه شان». زینب کم سن وسال است و قلب رقیقی دارد. از قطره های اشک روی صورتش می فهمم. علی راسر دست بالا می گیرد و برایش لالایی می خواند: «لالا لالا گل مریم، فدای تو می شم هر دم // لالا لالا گل نازم، خودم رامن فدات سازم // لالا لالا گل یاسم، تموم عمر به پات وایستم // لالا لالا گل مینا، به عشق توست چشمام بینا...» می روم تا راحت باشد.



نذر کردم و جواب گرفتم

آن طرف هم یکی دارد بلندبلند گریه می کند. باشنیدن صدای هق هقش، مسیرم به سمتش کج می شود. زهرا طالع پور، امیرعباس را روی پا گذاشته است و تکان می دهد. بین آن همه سروصدا و شلوغی، دقیق متوجه نمی شوم فرزند سوم یا چهارمش است. فقط از بین حرف زدن هایی که بریده بریده و کوتاه است، می فهمم توسلی که پار سال به حضرت علی اصغر^(ع) کرده، جواب داده است. تعریف می کند: «بارداری سختی داشتیم و استراحت مطلق بودم و نمی توانستم از رختخواب تکان بخورم. مراسم شیرخوارگان را از تلویزیون دیدم و برای سلامتی فرزندم نذر کردم.» حالا امیرعباس از خواب بیدار شده است و می خندد و مادر گریه می کند و تصدقش می رود.

به امید حاجت روایی

بین آن جمعیت بزرگی که با ساک و تشک و بالش کوچک و شیشه شیر و پستانک رواق را تماشایی کرده اند، راه می روم و می مانم این روایت را با کدام یک از آن هایی که دل شکسته هستند و در حال وهوای خودشان، ادامه دهم. مادر هانا، شیشه شیر را تکان می دهد و می گذارد به دهان دختر سه ماهه اش. او خوش مشرب و مؤدب است و حرف زدنش لحن خواهش می گیرد: «لطفا هیچ نام و نشانی از من نباشد! هانا فرزندخوانده ماست. خانواده همسر نمی داند». دستی به صورت لطیف و سپید دخترش می کشد و بغض می کند و از لابه لای کلماتی که می گوید، این جمله دستگیرم می شود: «الهی امام رضا^(ع) به حق این موجود معصوم و پاک، یکی هم به خودم بدهد!». صدای حق هقش بلند می شود و همان طور که دور می شوم، از امام رضا^(ع) می خواهم این محبت را جواری برایش جبران کند که از شوق گریه کند. آن لحظه حسی نه دلم جوانه می زند که هیچ کس، دست خالی از حرم بیرون نرفته است و نمی رود.

به یاد کودکان شهید میناب

آدینا، چهارپنج ماهه به نظر می آید. مادرش ایستاده برایش لالایی می خواند. می گوید: «امسال سال روضه است. بچه های شهید مدرسه میناب و خانواده هایشان، یک لحظه از ذهن من بیرون نمی روند. باور کنید از نهم اسفند آن قدر منقلبم و حالم بد است که هر روز برای خودم، صحنه هایی را تکرار می کنم؛ اینکه مادری اتاق خواب پسرش را و کوله پشتی دخترش را با مو به مرتب کند و هر روز این صحنه برایش تکرار شود. برای ما محرم از اسفند شروع شد؛ زنده تر از همیشه». ینب برادران افتخاری عین همین عبارات را می گوید و ادامه می دهد: به هیچ شکلی این بار از روی شانه های ما سبک نمی شود و بعد، پسر چهارماهه اش را محکم در آغوش می فشارد و ادامه می دهد: «فلّنا یا ناز! گونی بَرَدَا و سَلاما: این آتش را بر دل های مادران شهیدایی گناهو کوچک، سرد کن!؛ هنوز حرفش تمام نشده است که روضه خوان حرم می گوید: بچه ها راسر دست بگیرید و بلند کنید. من بین آن همه جمعیت ایستاده ام. یاد حرف مادری می افتم که دیشب از تهران زنگ زده بود و با خواهش و التماس می گفت هر وقت گذرت به حرم افتاد، از آقا امام رضا جانمان بخواه بر شعله های آتش درون من آب بپاشد. همین اندازه فهمیدم که نامش نیل است و هنوز هم گیجیم که من را از کجا و چطور می شناسد.

ما مادر همه شیرخوارگان شهیدیم

ولی من و ما و همه آن هایی که اینجا هستند و دارند زار می زنند، سخت ترین وداع های جهان را امسال دیده ایم. ما لایق و مستحق دیدن معجزه هستیم؛ لایق دیدن سبزه های نورس که زیر خاکسترهای سوخته، جوانه می زنند و بزرگ می شوند. از آقا^(ع) می خواهم به حق این طفلان معصوم، لبخند امید را روی لب تک تک زن های سرزمینم بنشانند. راست می گوید صفورا قرانی که: «در جنگ چه یک نفر بی گناه شهید شود و چه هزاران نفر، فرقی نمی کند؛ وقتی پای رفتن یک جان از خانه ای باشد که مادر داشته باشد، همه اعداد از نظر ما بزرگ هستند». قرانی هم طفلش را توی آغوشش جابه جا می کند و می گوید: چطور می توانیم از پایمال شدن خون بی گناه بگذریم؟ چگونه می توانیم داغ یک مادر جوان را ندیده بگیریم؟ ما مادر همه شیرخوارگانی هستیم که در جنگ، بی گناه شهید شدند.

شاید به همین دلیل است که وقتی مداح حرم روضه می خواند، انگار همه شیرخوارهای شهید، شیرخوارهای آن ها هستند. همه سه ساله ها، عزیز دل مادران آن ها بوده اند و بعد حمله موشکی، غافلگیرشان کرده است. صفورا گریه می کند و می گوید: این تنها دارایی مشترک به ارث رسیده ماست که جز حسین^(ع)، کسی هوادارمان نیست و نخواهد بود.

در آرزوی فرزند

اینجا، توی این شلوغی، هر کسی گوشه ای توی لاک خودش خزیده؛ مثل مادری که نوزاد سه ماهه ای مقابلش است. وقتی می فهمم او فرزندخوانده است، کنجکاو می شوم روایتش را گوش کنم. فقط این جملات دستگیرم می شود که عدد زندگی مشترک آن ها از ۱۰ سال هم گذشته بود. اما خبری از بچه نبود. می گوید: زندگی مشترک به داشتن فرزند، شیرین است. لبخند کم رنگی روی لب هایش می نشیند و ادامه می دهد: می دانید زوج هایی را که فرزند نداشتند، اصلا خانواده به حساب نمی آوردم. هیچ دلیل منطقی نداشتیم اما به نظرم، خانواده فقط با داشتن فرزند معنی پیدا می کرد. من غصه آن را می خوردم که بچه ندارم اما این غم نباید ادامه پیدا می کرد. به همسرم گفتم زندگی ادامه دارد؛ حالا چه فرقی می کند ما خودمان بچه دار شویم یا نوزادی را به فرزندی بگیریم. نگاهش روی دخترش قفل می شود.

به یاد مادر نوزادان شهید!

بیتا رادمرد، رک و شفاف حرف دلش را می زند و می گوید: این حس مادر شدن توی وجود هر دختری هست. من هم آرزویم بود یکی صدایم بزند مامان. توی خیابان این واژه به زبان هر کودکی می آمد، می ایستادم و تماشایش می کردم. رابطه عجیب و غریبی است بین این مادر و فرزند تا اینکه خدا به خودم هم دو فرزند داد. عبارت «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم» روی زبانش جاری می شود و می گوید: الهی هیچ مادری، داغ دلبنده اش را نبیند! او بعد ماجرای شب گذشته را تعریف می کند: «دو دل بین آمدن و نیامدن گیر کرده بودیم. صبح که بیدار شدم، همسرم جلوتر از من کالسکه را آماده کرده بود و می گفت به یاد مادرهایی که از نهم اسفند یک بار چشم باز کردند و جگرگوشه شان نبود، باید حتما شرکت کنیم. دلم طاقت نیاورد؛ باید می آمدم.» این عشق های مشترک، این گریه های از ته دل، این حرف های صاف و صادقانه و خالصانه، هیچ جای دنیا پیدا نمی شود. حال خوشی دارم. فکر اینکه زمینی که رویش راه می روم، زیرش نهرها جاری است و برای خودش بهشتی است، نمی گذارد از حرم دل بکنم. اما باید بروم. بین جمعیتی که برای پایان مراسم قیام کرده اند، ایستاده ام و آرام زمزمه می کنم: «اَقاجان! اجازه بده این روایت ها و این دوست داشتن ها، ضامن فردای قیامتم باشد.» همین و تمام.



شیر

شنبه
۲۴ خرداد ۱۴۰۵
۵ محرم ۱۴۲۸
شماره ۷۲۸۸

۱۳



گزارش